

خدا جون سلام به روی ماهت...

کلاغ کوکی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



کترین فیشر | شبنم حاتمی

سرشناسه: فیشر، کاترین، ۱۹۵۷ - م.

Fisher, Catherine

عنوان و نام پدیدآور: کلاغ کوکی / نویسنده کاترین فیشر؛ مترجم شبنم حاتمی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۲-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The clockwork crow, c2018.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, English -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: حاتمی، شبنم، ۱۳۶۱ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ۷

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۷ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۵۴۸۸۰

۷۱۱۹۰۰۱



انتشارات پرتقال

کلاغ کوکی

نویسنده: کاترین فیشر

مترجم: شبنم حاتمی

ناظر محتوایی: آزاده کامیار

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۲-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ: اندیشه‌ی برتر

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

اگر از تاریکی بترسی هرگز معجزه‌ی نور را نخواهی دید.

تقدیم به همه‌ی بچه‌های ماجراجو و شجاع

ش.ح



The Clockwork Crow

First Published in 2018 by Firefly Press
Copyright © Catherine Fisher 2018

Published by arrangement with Margot
Edwards Rights Consultancy, U.K. on behalf
of Firefly Press

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب The Clockwork Crow

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



سِرِن رِیس^۱

در شب یخی

تیک‌تاک ساعت، سفیدی برف

ستاره‌ها سفر می‌کنند در دل شب

ایستگاه راه‌آهن خالی بود. تنها چیزی که در تاریکی محض ایستگاه حرکت می‌کرد، عقربه‌ی دقیقه‌شمار ساعت بود که به عدد هشت نزدیک شد.

سرن با نگاهی خسته و مبهوت به ساعت زُل زد. چرا این‌قدر کُند جلو می‌رفت؟ یعنی واقعاً فقط نیم‌ساعت را به انتظار گذرانده بود؟ انگار یک عمر گذشته بود.

با این‌که پالتوی گرم، کلاه پشمی، شال‌گردن و شنل به تن داشت، اما در تمام زندگی‌اش هیچ‌وقت این‌همه احساس سرما نکرده بود. حتی با این‌که دستکش‌های ضخیم پوشیده و دست‌هایش را توی جیب‌هایش فرو کرده بود انگشت‌هایش بی‌حس شده بودند. انگشت‌های پایش هم همین‌طور. درواقع، اگر همان لحظه تکان نمی‌خورد احتمالاً سر جایش یخ می‌زد، برای همین بلند شد و با قدم‌های سنگین سکوی خالی را بالا و پایین کرد، طنین تپ‌تپ چکمه‌های بزرگ و سنگینش در سکوت آن شب سرد و سوزدار می‌پیچید.

چهارده قدم به سمت دیوار برداشت.

۱- Seren Rhys: سرن در زبان ولزی به معنای ستاره است.

با چهارده قدم برگشت.

دوباره به سمت دیوار.

و دوباره برگشت.

روی همه چیز، نیمکت‌ها و لبه‌ی بام و پوستریهای توی ایستگاه، لایه‌ی نازکی از یخ نشسته بود که زیر نور چراغ مثل الماس‌های خُردشده می‌درخشید. سکوت شب آن قدر سنگین بود که سِرِن را ترساند. بخار سردی از دهانش بیرون داد و وقتی در اتاق رئیس ایستگاه باز شد فوراً برگشت. مرد هیکلی اونیفورم‌پوشی از اتاق بیرون آمد و به سِرِن زُل زد.

«خانم، شما تنها هستین؟»

سؤال احمقانه‌ای بود و سِرِن را آزرده. جواب‌های دندان‌شکن زیادی نوک زبان‌ش بود، اما همه را قورت داد و فقط گفت: «بله.»

«منتظر قطار ساعت ۸:۴۰ هستین، درسته؟»

«مگه قطار دیگه‌ای هم هست؟»

«خُب، نه. این موقع شب نیست.»

رئیس ایستگاه مردی بود سرخ‌رو و کلاهی لبه‌دار به سر داشت؛ کلاهی که انگار قبلاً یکی رویش نشسته بود، آن هم نه فقط یک بار. جوری به سِرِن زل زد که انگار دخترک گیجش کرده بود. بالاخره گفت: «سرماي امشب بی‌سابقه‌ست. می‌تونین برین به اتاق انتظار، البته مال آدم‌هاییه که بلیت درجه یک دارن. بلیت شما هم درجه یکه؟»

سِرِن می‌دانست که بلیتش درجه یک نیست. هیچ‌کس تا به حال چنین پولی برایش خرج نکرده بود، با این حال بلیت را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت. رویش با حروف درشت نوشته بود: **درجه سه**. پیش از آن‌که رئیس ایستگاه آن را ببیند بلیت را برگرداند توی جیبش، صاف ایستاد و گفت: «بله. درسته. درجه یکه. لطفاً اتاق انتظار رو نشونم بدین.»

لحظه‌ای با خودش فکر کرد رئیس ایستگاه حرفش را باور نکرده. شاید

هم باور نکرده بود، اما لبخندی زد، چمدان دخترک را برداشت و در امتداد سکو به راه افتاد. با این که به نظر سرن چمدان خیلی سنگین بود، اما در دست‌های آن مرد کوچک به نظر می‌رسید. سرن با عجله دنبال او رفت تا به دری رسید که روی شیشه‌ی یخ‌زده‌اش نوشته بود: اتاق انتظار درجه یک؛ مرد در را باز کرد و گفت: «بفرمایین. رسیدیم. این جا کمی گرم و نرم‌تره. تا وقتی قطار برسه این جا مثل نون برشته می‌شین.»

سرن پشت سر او وارد اتاق شد و گرمایی مطبوع را حس کرد؛ چنان مطبوع و دل‌انگیز که می‌خواست از سر آسودگی خیال فریاد بزند.

اتاق انتظار کوچک بود؛ کنار هر دیوارش یک نیمکت قرار داشت، وسط آن میز بزرگی بود با چراغی نفتی رویش، و بهتر از همه آتشی در آتشدان با کپه‌ای زغال که زیر لایه‌ای از خاکستر، به سرخی و درخشانی می‌سوخت.

سرن مستقیم رفت و روی آتش خم شد.

«انگار خیلی سردتونه.» رئیس ایستگاه به عقب قدم برداشت و با کنجکاو به سرن نگاه کرد. «قبلاً این دوروبرها ندیده بودمتون. از راه دوری اومدین، نه؟»
«من هندوستان زندگی می‌کردم.»

«عجب! حدس می‌زنم اون جا هوا گرم‌تر بوده، نه؟»

سرن برخلاف میلش اجازه داد لبخند کوچکی روی لب‌هایش بنشیند.
«یه کمی.»

«من به‌شخصه نمی‌تونم اون جا رو تحمل کنم، اون همه مگس و پشه و ببر رو. خیلی خُب دیگه، بشینین و راحت باشین. کسی مزاحمتون نمی‌شه. صدای قطار هم اون قدر بلند هست که به گوشتون برسه.»

رئیس ایستگاه از اتاق بیرون رفت و پشت سرش سوز سرما وارد شد. سرن دستکش‌هایش را درآورد و دید انگشت‌هایش کبود و بی‌حس شده‌اند. نیمکت سنگین را کشید نزدیک کپه‌ی زغال و روی آن نشست، پاهایش را بالا گرفت و پالتو و شنلش را دورش محکم‌تر پیچید.

اوضاع خیلی بهتر شد! گرما کم کم یخ بینی و گوش‌ها و انگشت‌هایش را باز کرد؛ دردناک بود، اما ارزشش را داشت. خمیازه‌ای کشید، در دل آرزو کرد کاش می‌توانست بخوابد، اما باید حواسش را جمع می‌کرد تا از قطار جا نماند.

آتش ترق و تروق کنان می‌سوخت و سرن تماشایش می‌کرد. البته که آن‌چه به رئیس ایستگاه درباره‌ی هندوستان گفت حقیقت داشت؛ زمانی آن‌جا زندگی می‌کرد، اما وقتی خیلی کوچک بود، و واقعاً هیچ چیزی از آن‌جا یادش نمی‌آمد، به‌جز تصویری وهم‌آلود از هوای گرم و روشنایی خیره‌کننده و آبی‌رنگ آسمان.

و کسی که رویش خم می‌شد و او را می‌بوسید.

شانه‌ای بالا انداخت تا این تصویر ذهنی را دور کند. پدر و مادرش هر دو آن‌جا از دنیا رفته بودند. او را سوار بر کشتی به خانه برگردانده بودند و دوازده سال در یتیم‌خانه‌ی سنت‌ماری^۱ زندگی کرده بود. حتی حالا هم باورش نمی‌شد از آن‌جا بیرون آمده. عمه‌ی بزرگش، گریس^۲، او را پیدا کرده و از یتیم‌خانه بیرون آورده بود، اما فقط برای شش ماه، چون حالا عمه‌گریس هم از دنیا رفته بود. او زنی بود مسن و در بستر بیماری که در طبقه‌ی بالای خانه‌ای مجلل، قدیمی و دلگیر در حومه‌ی لندن زندگی‌اش را در انزوا سپری می‌کرد و کم پیش آمده بود سِرِن او را ببیند. چون اغلب اوقات در آشپزخانه کنار مارتای^۳ پیشخدمت و ساموئل^۴ - گربه‌ی سفید - می‌ماند. همین حالا هم دلش برایشان تنگ شده بود. شاید توی پَلَس - ا - ا - فران^۵ هم گربه باشد. نامه‌ای که توی جیبش بود خش خش کرد؛ نامه را بیرون آورد و نزدیک چراغ برد تا دوباره آن را بخواند.

1- St Mary

2- Grace

3- Martha

4- Samuel

۵- Plas-y-Fran: در زبان ولزی یعنی عمارت کلاغ.

سرن عزیز،

این بلیت قطار توست. همان طور که در مراسم ختم عمه‌ات گفتم، قدیمی‌ترین دوست پدرت، کاپیتان آرتور جونز^۱، پیشنهاد داده تو را در منزلش بپذیرد. کاپیتان جونز پدرخوانده‌ی توست. عجیب است که تا به حال او را ندیده‌ای. او همسری دارد به نام لیدی میر^۲ و پسری به نام توماس^۳، و خانه‌اش در سرزمین ولز^۴ قرار دارد. این خانه قصری است بزرگ و قدیمی به نام پلّس - ۱ - فران. قطار تو را به ترفیل^۵، نزدیک‌ترین ایستگاه، می‌برد و آن جا یک نفر به استقبالت می‌آید.

امیدوارم از زندگی در آن جا راضی باشی.

ارادتمند تو،

جی. آر. فری‌من^۶

مشاور حقوقی

ساختمان استپل این^۷

لندن

سرن متفکرانه نامه را در دستش فشرد. یک خانه‌ی بزرگ! زانوهایش را بغل کرد و غرق رویا شد. آن جا حتماً حمام آب داغ و یک اتاق خواب بزرگ هست با تختخوابی که دورتادورش پرده دارد. حتماً پیشخدمت و فراش و لوستره‌های پر زرق و برق و کیک‌های خوشمزه هم هست. و البته لباس‌های جدید. حتماً کاپیتان جونز مردی است خوشتیپ و قدبلند که سبیل دارد و لیدی میر هم بانوی زیبایی است و آن‌ها روی پله‌های جلوی در بی‌صبرانه انتظار دیدنش را می‌کشند. و توی آن خانه یک پسر هم هست! آقاتوماس. او

1- Captain Arthur Jones

2- Lady Mair

3-Tomos

۴- ولز سرزمینی است که امروزه به همراه انگلستان و اسکاتلند و ایرلند شمالی پادشاهی متحد بریتانیا را تشکیل می‌دهند.

5- Trefil

6- G. R. Freeman

7- Staple Inn

را پسری تصور کرد با موهایی سیاه و چهره‌ای زیرک و بشاش که دستش را دراز کرده و می‌گوید: «سلام سرن، از این که اومدی این‌جا خیلی خوشحالم!» این تصویر آن‌قدر خوب به نظر می‌رسید که سخت می‌شد باور کرد واقعی باشد. اما شاید هم بود. یا شاید هم این آفاتوماس از آن بچه‌ننه‌های لوس و نر بود که تا سرن می‌رسید آن‌جا می‌خواست دوباره برش گرداند و با هم دعوایشان می‌شد و او موهایش را می‌کشید. خُب، بگذار بکشد! سرن خمیازه‌ی دیگری کشید. آتش ترق‌وتروق می‌کرد، آن‌قدر گرم و آرام که سرن چشم‌هایش را بست. برای لحظه‌ای همه‌چیز آرام بود. تا این که کسی سرفه کرد.

صدایش آهسته و خیلی ضعیف بود، اما باعث شد سرن از ترس ناگهان چشم‌هایش را باز کند. به آن طرف میز نگاه کرد و چنان جا خورد که سر جایش سیخ نشست.

یک مرد توی اتاق بود!

در گوشه‌ای از نیمکتِ روبه‌رو که توی سایه بود، درست توی تاریکی به عقب تکیه داده بود، به همین خاطر سرن نمی‌توانست درست او را ببیند. مردی قدبلند و لاغر با لباس‌هایی به سیاهی شب. کلاهی به سر داشت که چشم‌هایش را پوشانده بود، و با وجود این سرن می‌دانست که مرد دارد نگاهش می‌کند. روی پایش بسته‌ای بزرگ قرار داشت که توی روزنامه پیچیده و با طناب بسته شده بود. بسته را با هر دو دستش محکم گرفته بود؛ انگشت‌هایش بلند و باریک بودند و روی یکی‌شان حلقه‌ای داشت که زمرد سبزرنگ رویش می‌درخشید.

سرن از شدت ترس سر جایش خشکش زد. او دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ امکان نداشت تمام این مدت این‌جا بوده باشد. وقتی سرن وارد شد اتاق خالی بود. در اصلاً باز نشده بود. و حتی اگر خوابش هم برده فقط یک ثانیه طول کشیده بود.